

یادداشتهای پر مغز استاد نوبخت و خاطرات من :



از : نصرت الله فتحی

د شگفت آمد از بختم که این دولت از
کجا ؟! با خود گفتم : چگونه ممکن است
که آنهمه خامه زبان صاحب داعیه باشند و
نتوانند در زبان ما دریشان بهتر از من
بنویسند ؟

در صورتیکه من مثل همه آذربایجانیان
در تحریر مطلبی با دو راهگذار سروکار
دارم . اول با زبان مادریم فکر می کنم دوم
با زبان پدری مینویسم ولی فارسی زبانان

خدا میداند که شأن نزول این مقاله
همین است که مینویسم و عین حقیقت است :
یکی از دوستانم موسوم به «بیکدلی
چوپانی» شماره چهارم مجله خاطرات را
خوانده بود ، بمن تلفن کرد که من همه
مقالات آن را خواندم اما نوشته ای بهتر
از نوشته تو نیافتم زیرا هم محتوایش عالی
بود وهم بافتش مزین .
من سخت تعجب کردم یا بقول سعدی:

نگذاشت و پیش خود گفتم :

بجمله که این دوستم خواسته است تعارف بکند یا تشویق نماید . چنانکه دیگران چنین می‌کنند ، مثلا بارها استاد جمال زاده از سویس در نامه‌های خود تأیید می‌کند و یا استاد اسمعیل یکانی صاحب کتاب (۱) « دین و شئون » و « نصاب فرانسه » و کتاب ارزنده « سخن شناسی » که هر گونه مداهنه دون مقام او است در نامه خود نوشته‌های ناچیز مرا طوری تعریف کرده که از سرم هم زیادی است که عین آن را در مقدمه کتاب « جام مراد » خودم آورده ام و اینجا نیز تیمناً می‌آورم :

دوست گرامی زیارت نامه‌مشکین

شما متحد و زیادی موجب انبساط خاطر گردید . اصلاً کلاک شما به نیشکری ماند که عصاره‌یی مثل شهد فائق داشته باشد سبکی دارید خاص ، من هر کجا اثری از شما ببینم می‌شناسم و تشخیص میدهم که از شماست بی آنکه با من مراجع کنم و در نویسندگی شرط مهم همین است و هیچکس بدون داشتن سبک مخصوص بخود نمیتواند نویسنده هنرمندی بشمار رود سبک است که نویسنده ای را در عداد هنرمندان قرار میدهد بدون سبک هیچ نویسنده ای در سبک هنرمندان قرار نمیگیرد . اساساً نوشته‌ای بی سبک بمعنی اخص از ادبیات شمرده نمیشود .

اگرچه شاعران را این اجازه هست

نه چنینند آنها با زبان مادریشان می‌اندیشند و با همان زبان هم می‌نویسند و این کار به هر نویسنده ای کمک می‌کند و عمل او را آسان .. شاید بدین جهت بوده که وقتی « اشتوان تسوایک » نویسنده چیره دست اطریش از تفتیش خانه خود بوسیله مأمورین « اس . اس » نازی‌ها متأثر شد و وطن خود را ترک گفت و به « برزیل » رفت چون نتوانست با زبان غیر از زبان مادری خود چیزی بنویسد لذا دست بخود کشی زد . باز بخود دل دادم که اگر چه آذربایجانی‌ها بسختی تغییر لهجه میدهند . همچون مرحوم دکتر شفق که تا آخر عمرش با لهجه غلیظ ولایتی حرف میزد اما در نوشتن چنین نبود ، بسیار خوب مینوشت خاصه در ایام جوانی و دوران آزادیخواهی ... آنگونه که شادروان کسروی خوب مینوشت و سبکی ویژه خود داشت غیر قابل وصول ، یا طالبوف و میرزا تقی خان رفعت خوب مینوشتند و امروز یحیی میرزا آریز پور و محمد فیض و خاصه دکتر مهدی روشن ضمیر خوب می‌نویسند . بویژه روشن ضمیر که نمونه نوشته اش در مقدمه کتاب « سلام به حیدر بابای شهریار » آمده و من قسمتی از اثر او را در مقدمه کتاب « یادای از حیدر بابای خودم » تلفیق کرده ام ، یا عبدالعلی کارنگ شیوه دوست داشتنی دارد .

با وصف این انصاف یا شکسته‌نفسی و یا بقول آخوندها خفص جناح آسوده ام

است و نه قابل تکذیب مگر يك شنیدن و دیدن را از «مختار» می‌آورم که بخاطر دارم. آنچه شنیده ام از زبان قهرمان کتاب «آزاده گمنام» تألیف خودم می‌باشد که در بیان جریان‌ات انقلاب گیلان و خروج میرزا کوچک‌خان چنین می‌گفت: وقتی میرزا کوچک‌خان رشت را گرفت من از سواران پارکابی او بودم. همه‌ی رؤسای ادارات یا فرار کردند یا تسلیم شدند الا مختاری که در پشت میز ریاست شهربانی رشت نشسته بود و هنگام ورود میرزا به شهربانی از جایش تکان نخورد و حتی لحظه‌ای که وارد اطافش شدیم با اگر اه از جایش بلند شد و موجب عصبانیت میرزا واقع شد که کشیده محکمی بصورت وی زد که می‌گفتند از آن تاریخ شنوائی گوش چپش را از دست داده و گویا تا آخر عمرش نیز کم‌شنوا بوده است.

از دیدن‌هایم یکی در سالن انتظار سینمای ستاره واقع در خیابان اسلامبول بود که از طرف مدیر سینما برای دیدن فیلمی دعوت شده بود آن روز آقای رشتی و يك و دونفر از نمایندگان مجلس نیز همراهش بودند که بقدر يك قدم از مختاری عقب تر می‌رفتند و او تعلیمی خود را مرتب به چکمه اش می‌زد و گاهی که بر می‌گشت با آنها حرف بزند آن دوسه نفر مثل فنر عقب تر می‌رفتند و اظهار احترام می‌کردند. و دیگر او را در محکمه و در حال محاکمه دیدم که چون مجسمه بی‌روحی شده بود

که خودشان را تعریف می‌کنند و هزاران مثال می‌توان زد «همانرا سخن دل‌غریب و شیرین است» صحبت لاری «جام استنباط شرع از اصل در دست من است - می‌زند جوش اجتهاد چون نبیند خلری» یا آن دیگری «من خدای شاعرانم» رعدی راست «یاد بیضای خود نمودن باید» و حافظ خوش لهجه و شهربار شعر و صدها از این قبیل ...

اماد رنر چنین ادعائی کم دیده شده آدم نباید خودش را گول بزند و عیب خود را نداند. از این روی تصمیم گرفتم خودم مقالات شماره ۴ را دوباره بخوانم و در این خواندن بود که بمقاله استاد نوبخت بر خوردم که انصافاً جالب و استادانه و یاد دهنده و لذت بخش بود. بویژه در استعمال صحیح لغات از ثقات گذشته بود، اگر چه برخی از آنها مثل «برزبر گاهی بنشینم» برای بنده مفهومی نهی داشت.

همچنین در بیان صفات و حالات مختاری و محاکمه او توصیف‌تر طوریست که داستان محاکمه «حسنک وزیر تیشابور» را بیاد می‌آورد بشرطی که از نظر مفهوم مخالف آن را بسنجیم و نیز می‌رساند خود استاد نوبخت هم در نوشتن آن یادداشتها [چون در زمان حیات مختاری بوده] همان اندازه ترس و احتیاط بخرج داده که بقول خودشان در مقابل جنازه مرده‌ای بخرج می‌دهند و اما درباره صفات مثبت و منفی که به ایشان نسبت داده برای بنده که با آن مرحوم تماس نداشته ام نه قابل تصدیق

بدار کشیده شود باید سه چوبه دار برپا سازند یکی برای فلان . السلطنه بستان دلیل دیگری برای بهمان الاشراف بدین دلیل ... در آنجا بود که گفته مدرس را چه لازم بود وارد سیاست شود ؟ ، گویا بیادش آمده بود جمله ای که بقلم دبیر اعظم در کتابی خوانده بود « کهنه حصیر مدرس روی لیره های انگلیس پهن شده است » [از این کتاب دلایدهای زیادتری دارم که جایش اینجا نیست] و چیزهای دیگر گفت که بساید بوقت دیگر موکول گردد

میرسم بخاطره ای که از

خود استاد فوبخت دارم . موقمی که متفقین به ایران هجوم آوردند ایشان در رأس وکلائی بود که بموازات احساسات آن روزی ملت ایران در برابر متفقین ایستادگی سخت می کرد و توجه وطن پرستان و جوانان پرشور را بسوی خود جلب کرده بود و کارش بجائی رسید که در مجلس اورا زدند و گویا سرش شکست یا صورتش خون آلود شد [درست در خاطر من نیست] . . . من مقاله ای به روزنامه اقدام دادم و نوشتم « تموستکلیس ایران کیست ؟ » و جواب دادم که این « فوبخت » است که سرش را شکستند و سخش را نشنیدند .

داستان نقشه دفاعی تموستکلیس را در مقابل حمله خشایار شاه آوردم که چون یکی از سناتورهای یونان که عقیده بر تسلیم بلا شرط داشت عصای خود را بلند کرد تا

زیرا که از تمام نیرو های ظاهریش دور افتاده و در معرض وزش باد مهرگان قرار داشت ، حزب توده هم سخت اورا می کوبید و قیافه اش را بشکل قیافه سگ در روزنامه های خود می آورد و او میخواست خویشتن داری از خود نشان بدهد . اگر خواننده باشید و کپل مدافعش چندی قبل در محله ای نوشت که او از من میخواست که کاری بکنم که نسبت بنام اعلیحضرت رضاشاه بی احترامی نشود و هر نسبتی هست بخود او بدهند .

در این باره حق با او بود و بیشتر از این هم میبایست کرده باشد تا اثبات فدویت کند ، اگر فی المثل نگارنده بجای او بودم که بر اثر توجهات عالیه سلطانی کلاه گوشه ام به آفتاب رسیده و به آنچنان مقام و موقعیتی رسیده بودم تا عمر داشتم در آرامگاه ولینعمت خود معتکف می شدم . . دیگر آنکه در محکمه اورا دیدم که بیشتر بخاطر استماع مدافعات کسروی میرفتم . توده ای ها از کسروی می پرسیدند : تو چرا در این محاکمه شرکت کرده ای ؟ می گفت برای بدست آوردن اسرار تاریخ . در همان محکمه بود که صدای بلند و نمره آسای مدعی الموم را با گفتن این جمله خاموش تر گردانید « چرا داد میزنید سخن حق را یواشتر هم بگوئید اثر خود را می بخشد » . باز در همان محکمه بود که گفته اگر بناست موکل من این پاسبان

تموستکلیس را بزند، او سرش را پائین تر گرفت و این سخن معروف تاریخی را بر زبان آورد :

«بزن سرم را بشکن اما سختم را بشنو»

مگر که « دانش نوبخت » در روز نامه اقدام سمنی دارد یا همکاری می کند ، مقاله را خوانده و پیدرش گفته بود ، اگر چه روزنامه مزبور بلافاصله بعلت دیگری توقیف شد و مقاله من اصلا چاپ نشدولی موجب آشنائی من با استاد نوبخت گردید . نامه بسیار محبت آمیزی نوشت و خواستار ملاقات من شد چون تاخیر کردم پسرش را یا برادرش را (درست در خاطر من نیست) فرستاد بالاخره قرار ملاقات گذاشته شد . آن ایام ایشان در طبقه دوم عمارتی در خیابان فخر - الدوله می نشست .

چون من قبلا ایشان را ندیده بودم در نظر خود برای ایشان قیافه و هیکل مخصوصی ترسیم نموده و چنین می اندیشیدم که باید مردی باشد بلند بالا و چهار شانه و جاق و با موی سر سفید و ریش نوک تیز پرفسوری ، مجموعاً قیافه او را در نظر خود مثل ایام پیری « افراسیاب آزاد » بر آورد نموده بودم یا چهرهٔ میان سالی « جواهر الکلام » ... اما وقتی وارد اطاق اول شدم دیدم مرد قد کوتاه و کوچک اندام با موی سر و سیل خیلی سیاه و چهرهٔ گندمگون و دماغ برگشته و سیل پر پشت روی میل مانندی آرمیده ، سلام کردم و گفتم : با آقای نوبخت کار داشتم ، با ته لهجه

شیرازی گفت : بفرمائید چه فرمایشی داشتید؟ گفتم : کار خصوصی دارم و باید خودشان را زیارت کنم وقت گرفته ام . باز گفت : بفرمائید بنشینید ، در حالی که داشتم می نشستم پرسیدم : جایی تشریف برده اند ؟ گفت : خودتان را معرفی فرمائید . . . همینکه خودم را شناساندم . از جای خود بلند شد و آمد دست داد و گفت : من خودم هستم ، من نوبختم .

در آن موقع که ساخته و پرداخته ذهن فروریخته بود حال عجیبی پیدا کرده بودم گوئی روی آب جوشنده آب سرد ریخته باشند وارفته بودم چشماهایم از تعجب درشت شده بود . خنده ام را میخوردم و با خود می گفتم : اینهمه آوازه و سروصدا و نطق های بلیغ از این مزد است ؟ تمام آنچه را که در ضمیرم جمع کرده بودم تا در ساعت ملاقات بگویم فراموشم شده بود تا ناگهان این مثل فارسی در مغزم روئید « فلفل مبین چه ریز است بشکن به بین چه تیز است » راستی را که گاهی مثل هابه آمم یاری می کند . . از احساسات پاک من تعریفها کرد و گفت : امروز همین در چشم انتظار کوشش های جوانانی مثل شما است ، پس از مذاکره در اطراف موضوع قرار شد - من عضویت حزب کمبود ایشان را بپذیرم و گفتم : خیلی از آذربایجانیهای پر شور مخصوصاً جوانان ایلی و عشایری بما ملحق شده اند شما هم با این شور وطن پرستی که دارید و در مقاله خود منعکس کرده بودید باید با حزب ما همکاری کنید . قرار شد روز دیگر برای انجام مراسم تحلیف و تهدد مراجعه نمایم . وقتی از درخانه شان بیرون میرفتم

آن را تاریخ و روزنامه‌های وقت ثبت کرده است. این پیش آمد از آن موارد متعددی بود که خداوند مرا از پرتگاه برمیگرداند. زیرا علاوه بر آنکه وضع عائله و توان مادی من طوری بود که اجازه یک ماه تبعید و زندانی شدن را نمیداد، روحاً نیز از کسان تعهد سپار و زنا را انداز نبودم ممکن بود به سخت ترین کیفرها دچار آیم. خصوصاً که احساسات وطن پرستی آن روز جوانان تا اندازه دست نخورده و سالم بود و هیچ یادم نمیرود که چهار نفر جوان با خواندن اولین اعلامیه ستاد ارتش مینی برای اینکه دولت‌های بیگانه غافلگیرمان کرده و باشیخون شبانه وارد کشور شده اند و قوای ما در حال جنگ و گریز است، هر چهار نفر در سه راه امین حضور روی سکوی مغازه ای نشسته زار زار گریه می کردیم و با خود می گفتیم: برویم به ارکان حرب مراجعه کرده اسلحه بگیریم، ولی بعدها با آمدن متفقین و همکاری و استقبال بعضی از رجال مملکتی با آنان و تبلیغات بعضی از احزاب باعث شد که دیوارهای ناسیونالیستی در مغزها فرو ریزد و از طریق استحاله بموجودات بی خون ورگ و بی تفاوتی مبدل شویم.

قبلاهم که در مجلس «الخیر فیما وقع» گفتن سید یعقوب راه این بی تفاوتی را باز کرده بود. اکنون باید گفت یاد آن احساسات که باقیمانده ای از وطن پرستی و شرف اوایل قرن نوزده و اوایل قرن بیستم بود و شاعرش فریاد برمی آورد «خاک وطن که رفت چه خاکی بسر کنم، بخیر باد.

۱ - دین و شئون را آقای یکانی

نوشته ولی بعد باسم معانی چاپ شده است.

با جمشید خان امیر پور پسر امیر عشایر خلخالی برخوردیم که او نیز بملاقات لمستاد آمده بود [این خود تفصیل دارد و مقاله جداگانه میخواهد فعلا صرف نظر می کنم] باری روز موعود رفتیم. استاد مرا به اطاق آخری برد و قرآن را آورد که من قسم بخورم و بعدهم مرانماه و غیره را دریافت نمایم. همینکه قرآن را بوسید و داد دست من ناگهان پیش خدمت وارد شد و گفت: آقای جواد عامری [بنظر هم همان موقع هم وزیر خارجه بود] استاد فرمود پس بماند بوقت دیگر. تا من قرآن را بکناری بگذارم. آقای عامری وارد شده و دست دادم و در پهلوی ایشان نشسته بود. بنظر می رسید حرف محرمانه و فوری دارد، من زود اجازه مرخصی گرفته از اطاق بیرون آمدم تا روز دیگر مجدداً مراجعه نمایم.

همینکه به خیابان رسیدم هم متأسف بودم و هم خوشحال. تا ستم از این بود که چرا تکلیف عضویت من معلوم نشد تا به این مرد ممتاز که با این حرارت و جلالت مبارزه می کند کمک نمایم. خوشحالیم این بود که از تشریفات مقدماتی و محکم کاریهای قبلی و قسم خوردن و غیره احساس کرده بودم که این حزب از آن حزبهای معمولی نیست و یا بقول دکتر ابطحی که او نیز عضو حزب مزبور بود « این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست » قطعاً خدا نخواسته بود.

چند روز گذشت که من در رفتن پایا می کردم خبر یافتیم که حزب کیود با ۱۸۰ نفر هم مسلکانش که بیشترش رجال و بزرگان بودند به جنگ متفقین افتاده اند که ماجرای